

برنامه ۸۷۴ گنج حضور
غزل ۲۹۷۴، دیوان شمس

-اشارت زندگی

آن دم که دل کند سویی دلبر اشارتی
زان سر رسد به بی سر و با سر اشارتی

زان رنگ اشارتی که به روز آلت بود
کآمد به جانِ مؤمن و کافر اشارتی

دید زیبایی که این غزل به همراه دارد توجه به جریان داشتن اشارت زندگی این لحظه بین انسان و زندگی است.

این لحظه زندگی اشارتی از جنس خاموشی و بی رنگی بر جان انسان میکند، این اشارت از جنس آلت است. آلت یعنی من اتفاق نیستم، اسمم، جسمم، شغلم، و تمام نقشها و تجربیات این جهانی نیستم، اصلاً وجودی به نام من نیست. تنها یک وجود اصیل هست که عین زیبایی و عشق است و میخواهد خودش را از طریق انسان بیان کند، کار انسان دیدن روی او در این لحظه، به جای دیدن اتفاق است. انسانی که روی او را می بیند یا انسان بی سر، سرمست از می ایزدی است و برکات زندگی را در جهان پخش میکند.

ای دیدن تو دین من وی روی تو ایمان من

بی پا و سر کردی مرا بی خواب و خور کردی مرا
سرمست و خندان اندر آ ای یوسف کنعان من
-دیوان شمس، غزل ۱۷۸۶

اتفاق این لحظه تنها روپوش و لباس اشارت زندگی است که به منظور آزادی هوشیاری در انسان از ذهن هویت دار، توسط قضا پدید می آید.

بله گفتن به اتفاق این لحظه یا «وفا به آلت» به معنی کنار گذاشتن قضاوت من ذهنی و تسلیم شدن بر قضاوت زندگی است.

پرهیز از من میدانم های من ذهنی

پرهیز از حيله يا استفاده از عقل جزئى من ذهنى و در مقابل فكر و عمل از روى «صدق»
پرهيز از جستجوى كمال در تصاوير ذهنى
پرهيز از سرمايه گذارى كردن نيروى زنده زندگى در دامهاى ذهنى

مقصود از اين طرح، دريافت اشارت زندگى در پشت پرده ي اتفاق اين لحظه است. مولانا در اين غزل، به زيبايى
طرح تبديل يك انسان توسط زندگى را روشن مى سازد.

چون در گهر رسيد اشارت، گداخت او
احسنت، آفرين، چه منور اشارتى

بعد از گداز كرد گهر صد هزار جوش
چون مى رسيد از تفِ آذر اشارتى

جوشيد و بحر گشت و جهان در جهان گرفت
چون آمدش ز ايزدِ اكبر اشارتى

اشارتى كه بين دل و دلبر، انسان و زندگى در جريان است، اشارتى گدازنده است كه سنگ را تبديل به گوهر
ميكند.

با هر اشارتى از جانب زندگى، دل انسان به صدهزار جوشش عشق ارتعاش ميكند.
اين تبديل تا آنجا پيش ميرود كه هوشيارى انسان به بينهائى و ابدى زندگى، زنده شود و وجود مادى و ذهنى
را در بر بگيرد.

دريافتن اشارت زندگى، انداختن ترسها و دردها و افكار هم هويت شده و گداختن در آتش هوشيارى نظر و تبديل
به گوهر شدن است.

گوهر، نور را بى واسطه منعكس ميكند و زيبايى مى آفريند بر خلاف سنگ كه سرد و بى جان است.

مرکز همه انسانها بالقوه گوهر است، گرچه به دليل بى عشقى جوامع، در انسانها مرکز سنگ ساخته ميشود ولى
زندگى با كمكها و برکاتش از جمله آموزش مولانا درصدد تبديل و دوباره گوهر ساختن مرکز انسانهاست.

بر خلاف سنگ، گوهر، گوهر را در وجود انسانهاى ديگر شناسايى ميكند.

بر سنگ اشارت‌یست، که بر حالِ خویش باش
بر گوهرست هر دم، دیگر اشارتی

خوش‌آیند و بدآیند من ذهنی هر دو نشان مقاومت مرکز جسمی هستند. انسان با مرکز جسمی یا انسان با سر، اشارت زندگی را به درستی نمی‌شنود، خود را نقش می‌پندارد و اشارتِ نقش‌هایش را می‌شنود، زندگی هم سنگ بودن چنین حالتی را ادامه می‌دهد .

در حالیکه فضاگشایی باعث می‌شود انسان اشارت زندگی را با مرکز عدم دریافت کند. در این حالت انسان، گرمای عشق و تابش نور تمییز دهنده را حس می‌کند. مولانا از زبان چنین انسانی می‌گوید: احسنت، آفرین، چه منور اشارتی...

توجه به اشارت و دریافتن پیغام اتفاق، مسئولیت انسان است. این کار ممکن است درد هوشیارانه به همراه داشته باشد. پذیرش درد هوشیارانه یعنی زیر بار مسئولیت رفتن. من ذهنی از این مسئولیت فرار می‌کند، یا انکار می‌کند، یا با سرگرم کردن انسان به کاری، قصد دارد تا این پروسه را به تأخیر بیندازد.

مولانا در ابیات مختلفی انسان را به شیر یا جنگجویی پر قدرت، و من ذهنی را به روباه تشبیه می‌کند .

می زن و می خور چو شیر تا به شهادت رسی

یا

بازی شیران مَصاف، بازی روبه گریز

روبه با شیر حق کی کند انبازی؟

دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳

این ابیات به ما یادآوری می‌کنند که زندگی از طریق انسان این رویارویی با اوهام را انجام می‌دهد، تنها نیاز هست که انسان در ذهن ناظر باشد و توجهش را ندزد. هنگام یکی شدن با زندگی و انکار من ذهنی، ترسیدن و توقع کمک گرفتن از بیرون حتی از انسانهای معنوی، منطبق با طرح زندگی نیست.

پس از آزاد شدن هوشیاری انسان از اوهام و قائم شدنش بر هوشیاری اصیل خویش، انسان تجربه ی سرمست کننده و شگفت انگیز پیوند دوباره با اصل خویش را تجربه می‌کند.

انسان درمی‌یابد که چقدر در من ذهنی به خود ظلم کرده و ناآگاهانه دردِ فراق و جدایی را به دردهای ناهشیارانه ی ذهنی ریخته و برای رسیدن به زندگی به دنبال آرزوهای دور در آینده ذهنی رفته، درحالی‌که زندگی با همه لطف و روشنایش هر لحظه با او بوده و هست .

از لطف تو چو جان شدم وز خویشتن پنهان شدم
ای هست تو پنهان شده در هستی پنهان من

گل جامه در از دست تو ای چشم نرگس مست تو
ای شاخ‌ها آبست تو ای باغ بی‌پایان من

یک لحظه داغم می کشی یک دم به باغم می کشی
پیش چراغم می کشی تا وا شود چشمان من
-دیوان شمس، غزل ۱۷۸۶-

با سپاس و احترام،
-لادن از کانادا